

یک. جناب آقای راد! ما نخستین بار با انتشار کتاب «کله قن» با شما آشنا شدیم؛ کتابی که مجموعه‌ای است از واژه‌ها و اصطلاحات محلی کرمان، در قالب شعرهایی طنزآمیز با گویش کرمانی، همراه با شرح و توضیح. چاپ اول این کتاب در سال 1387 در کرمان منتشر شد و در همان ایام شنیدیم که مؤلف کرمانی‌اش ساکن کانادا است. چه شد که دور از زادگاه‌تان به فکر لهجه کرمانی افتادید و تصمیم گرفتید «کله قن» را منتشر کنید؟

من در یکی از مقدمه‌های «کله قن» اشاره کرده‌ام که این اشعار گفتگوهایی است که با او هام دارم! گویا ویتگن اشتاین اندیشیدن را سخن گفتن با خویش می‌دانسته است! البته من عموماً سرم از صحبت‌های فلاسفه در نمی‌آید ولی این جمله‌ی نیمه‌مشکوک را خیلی دوست دارم، چون وقتی دارم با خودم حرف می‌زنم احساس اندیشمند بودن می‌کنم. شما اگر او هام‌تان را جدی بگیرید حاصلش می‌شود «کله قن» باور نمی‌کنید بروید توی سرمای منهای سی و پنج درجه سوار اتوبوس بشوید ببینم هنوز ننشسته و کلاه و شال و دستکش و عینک و هدبندتان را باز نکرده یاد مادرتان نمی‌افتید؟ شما فکر می‌کنید این خویشان و دوستان و همسایه‌ها با چه لهجه‌ای به سراغ آدم می‌آیند. اگر یاد یک رفیقی برای کسی مهم باشد مطمئن باشید گویش او هم همراه یادش می‌آید. و تو شهری‌ست پراز دولخ و خاک ... پرفیقان و عزیزان و ر من

دو. «کله قن» - اگر اشتباه نکنم - تاکنون به چاپ پنجم رسیده است و این، در روزگار کتاب‌نخریدن‌ها و کتاب‌نخوانی‌های فراگیر در جامعه

ما، خبر بسیار خوبی است. علت این استقبال را چه می‌دانید؟ توجه شما به لهجۀ کرمانی از سویدی، و بهره‌گیری از زبان طنز از سوی دیگر، چه قدر در توفیق این کتاب سهم داشته است؟

خوب وقتی که از این طرف شما صمیمیت داشته‌باشی مخاطب هم برخورد صمیمانه می‌کند. من فکر می‌کنم اقبال نسبت به «کله‌قن» دو دلیل داشته است. یکی این که: به قول خودمان «شَری که نداره ریش سفید به بُز می‌گن عبدل کریم» به عبارت دیگر جای چنین کتابی خالی بوده و نیازش احساس می‌شده است. این شانس من بود که به موقع اقدام کردم و گرنه الآن خیلی‌ها محلی می‌نویسند و می‌سرایند که از من هم بهتر است. دوم این که من کرمان نبودم و شعرم از راه دور می‌آمد و خودبخود یک حس دلسوزی در میان همشهری‌ها ایجاد می‌شد که «اینم دیونه‌شده بدبختی!» یادمان باشد که همین که خواجو در تنگ‌الله اکبر شیراز دفن شد برای ما کرمانی‌ها کافی بود که بسراییم: تنِ خواجویِ کرمانی به شیراز به تنگ افتاده است الله اکبر انگار کلمه‌های «تنگ» و «الله اکبر» به زبان رمز و اشاره به ما از غربت و تنهایی‌های خواجومی گویند. این حس همیشه در ما بوده و هست که هر کس از کرمان برود ناله‌اش سوزناک و شنیدنی است.

سه. شما بعد از «کله‌قن»، کتاب شعر «قنداشکن» و مجموعه داستان کوتاه «دایی رمزون» را هم در همین حوزه منتشر کردید؛ هر دو کتاب با همان دو ویژگی؛ گویش بومی کرمان و زبان شیرین طنز. درباره این دو کتاب هم بگویید.

بله همین‌طور است. بعد از موفقیت «کله‌قن» به قول خودمون «باورم

شد» و این البته هم خوب است و هم بد. اجازه بدهید همین جا یک نقد روانشناختی از کرمانیان بکنم. یک جلوه از شخصیت ما – اگر با من موافق باشید – «ظاهر ستیزی» است! یک کوششی در بین ما هست که به نحو خیلی ماهرانه‌ای ظاهرمان را تخریب کنیم، از سخن گفتن بگیرد تا سرووضع خودمان تا خانه و ماشینمان. این البته از هوشمندی ماست چون نتیجه‌اش این می‌شود که توقع دیگران را در مورد خود تقلیل می‌دهیم و باز نتیجه‌اش این می‌شود که به محض این که جلوه‌ای می‌کنیم این جلوه خیلی تاثیرگذار می‌شود و محبوبیت می‌آفریند. از طرف دیگر «ظاهر ستیزی» جلوی پیشرفت ما را می‌گیرد. آدم باید برای رشد و پیشرفت خودش مهارت «ارائه» داشته‌باشد. اگر حمل بر بازی با الفاظ نکنید، بگویم «عرضه عرضه می‌خواهد» که عموماً ما کرمانی‌ها نداریم. به هر حال این همه را گفتم که بگویم من هم مثل بقیه، کتاب اولم جلوه کرد چون خلاف توقع‌ها بود و در ادامه که باید عرضه‌ی عرضه کردن به خرج می‌دادم، مهارت کافی را نداشتم.

چهار. به‌عنوان یک کرمانی یا ایرانی، و بهتر بگویم؛ یک فارسی‌زبانِ مقیم کانادا، تعریف‌تان از «طنز» چیست؟ مثلاً در طنز، چه جایگاهی برای عنصر «نقد» قائلید؟

حالا که شما این همه قید به پای من می‌بندید: «به‌عنوان یک کرمانی» یا «به‌عنوان یک ایرانی» یا «به‌عنوان یک فارسی‌زبانِ مقیم کانادا» ناچارم بگویم طنز یعنی «زندگی یک کویری آفتاب‌سوخته در قطب شمال» چندی پیش در یادداشتی به نام «عشقِ حمالی» از رازی در زبان فارسی پرده برداشتم که اکنون برای شما می‌گویم:

شما تا کنون به وزن «بار» در فارسی توجه کرده‌اید؟ ما همواره در تاریخمان از «بار» رنجیده‌خاطر بوده‌ایم. دقت بکنید به افعالی که با «کشیدن» می‌سازیم اکثراً بارِ منفی دارند: رنج کشیدن، درد کشیدن، ملامت کشیدن، خجالت کشیدن، مصیبت کشیدن و ده‌ها فعلِ دیگر همه گواهی می‌کنند که آریایی‌هایِ خانه‌به‌دوش همچنان از هزاره‌ی سوم پیش از میلاد تا همین امروز از «بار» متنفرند. شما یک‌قلم سعدی را ببینید چگونه از «بار» حرف می‌زند: یک‌جا می‌گوید گاوِان و خِرانِ باربردار، جای‌دیگر می‌گوید سبک‌تر بَرَد اُشترِ مست بار. جای‌دیگر می‌گوید «چارپایان بار بر پشتند و مارا بر دل است». گیرم این‌گونه کدورت از بار طبیعی باشد بروید حافظ را بخوانید حتا بارِ درخت – که علی‌القاعده باید سرمستی و مثبت‌اندیشی ایجاد کند – را منفی می‌بیند:

زیر بارند درختان که تعلق دارند

ای خوشا سرو که از بارِ غم آزاد آمد

اوج طنزِ داستان، این‌که ما ایرانیان هر عملی را یک «بار» می‌بینیم، می‌گوییم «یکبار، دوبار، این‌بار، هر بار، بارها، صدبار و ...» جالب این‌که وقتی که لحظه‌ی پایین‌گذاشتنِ «بار» فرامی‌رسد کلمه‌های مثبت می‌سازیم مثلاً فعلِ «باردادن» که اشاره به زمانِ توقفِ پادشاه و پیاده‌کردنِ بار و بُنه‌ی چارپایان است. از این لطیف‌تر کلمه‌ی «باران» که در فرهنگِ ما بسیار مثبت است و اشاره به فروگذاشتنِ بار از ابرهاست.

شما این‌ها را ببینید و باز از من بپرسید که طنز یعنی چه؟ من می‌گویم

طنز یعنی بار و بُنه را روی کول انداختن و از کرمان

رفتن! یعنی:

مانده مرا ز کارِ جهان وزن و قافیه

معنی برو برو ، تو بمان وزن و قافیه

پنداشتی که کارِ من اینجا ردیف نیست
بنگر کنون ردیف و چنان وزن و قافیه

می خواستم بمانم و پایم روان نبود
غافل از آنکه بود روان وزن و قافیه

کندم دل از دیار و غریبانه آمدم
بامن دلی و یک چمدان ، وزن و قافیه

آنجا هزار گونه گهر جا گذاشتم
بر داشت دست من ز میان وزن و قافیه

اینجا چو از جدایی و دوری دلم گرفت
گفتم خدا ، کمی برسان وزن و قافیه

گوشم اگر شنید فلان یار ، شد فلان
گفتم چهار خط به فلان وزن و قافیه

آخر ، ز فتنه‌های معانی شدم مریض
بشکست زیر بارِ گران وزن و قافیه

« طاق‌نداشت بار » و « زمین گیر گشت » و « مُرد »

یادش بخیر ، شادروان وزن و قافیه

اما از جایگاه نقد پرسیدید که در پاسخ‌های بعدی به آن خواهیم

پرداخت .

پنج. می‌دانیم که استفاده از این اصطلاح ادبی، در ادبیات ما عمر زیادی ندارد؛ البته تاریخ ادبیات ما از طنز خالی نبوده است، ولی به کارگیری این کلمه در معنایی که امروز مد نظر ماست، سابقه طولانی ندارد. با توجه به حدود دو دهه حضور و ارتباطتان با فضای فرهنگی جامعه کانادا، می‌خواهم بدانم در آنجا «طنز» چه تعریف و چه جایگاهی دارد؟ مثلاً بیش‌تر معادل «irony» است یا «satire»؟

بله همین‌طور که به درستی می‌گویید «این کلمه در معنایی که امروز مد نظر ماست، سابقه‌ی طولانی ندارد». علتش این است که «قدرت» در فرهنگ ایرانیان زمانی کمال پیدا می‌کند که مکلف نباشد. کار به درست و غلط بودن این حرف ندارم، عرض من این است که چنین باوری به انزوای «طنز» می‌انجامد. یعنی آن «ساتیری» که شما اشاره کردید به عنوان یک «نوع ادبی» منزلت خود را از دست می‌دهد و به «آیرونی» تبدیل می‌شود یعنی به بافت کلام مردم تزریق می‌شود، همان‌طور که در کرمان چنین است. یعنی همه همواره مشغول طنزپردازی‌اند اما در عین حال یک طنزپرداز حرفه‌ای هم نداریم. شما از استادباستانی بگیر تا هوشنگ مرادی تا سعیدی سیرجانی تا مردم کوچه و بازار؛ طنز از دهانشان نمی‌افتد اما آنجا که در جایگاه طنز قرار دارند بیش از آنکه به نقد اسطوره‌ها معطوف باشند به ابزار طنز مشغولند. البته این را من از باب انتقاد نمی‌گویم چون مرحوم باستانی تاریخ‌دان بود و به قول جنید بغدادی؛ در کار خویش تمام بود، دیگران هم همین‌طور، این را فقط ازین باب می‌گویم که طنز به همه‌ی ما تزریق شده‌است خواه رمان‌نویس باشیم، خواه تاریخ‌دان، خواه آهنگر. پدر خود من در زمان شاه رئیس ثبت احوال بود. وقتی که محمدسام وزیر کشور شد دوستی از پدرم خواست سفارش او را به وزیر بکند. پدرم به

اتفاق ایشان به خدمت وزیر رفت و گفت : جناب وزیر، این مهدی آقا (عمدا فامیل ایشان را نمی نویسم) بسیار مرد متوسطی است!

همین طنز به قول شما آبرونیک به طبع وزیر ساخت و ریاست بانک ملی را نسیب آن دوست کرد. منظورم این که آبرونی در همه‌ی ما هست و به وفور هم هست در حالی که در کانادا این همه شوخ طبعی همگانی نیست.

تفاوت دیگر در عدم انطباق حریم‌های اجتماعی بر حریم‌های فردی است. «طنز» زمانی پر و بال می‌گیرد که درون و بیرون فرد ناسازگار می‌شود. مثلاً وقتی که یک تریاکی می‌خواهد اعتیادش را پنهان کند، یا یک بی‌دین می‌خواهد خود را متدین جا بزند و امثال چنین موقعیت‌هایی که گمانم در شرایط آشوب‌های اجتماعی به وفور بروز می‌کند. در کانادا موقعیت چنین طنزهایی بیشتر در بین مهاجران که در تکاپوی سازگاری خود با جامعه‌ی مهمانند دیده و شنیده می‌شود. این را هم از کتاب‌هایی که منتشر می‌شود و هم از استندآپ کمدی‌ها می‌شود تشخیص داد.

شش. اوضاع چاپ و انتشار و توزیع و فروش کتاب در آن‌جا چگونه است؟

گمانم منظور شما انتشار به فارسی باشد. باید بگویم مشکلی جز کمبود مخاطب نداریم. ایرانیان که به قول تهرانی‌ها «قربونشون برم» خودبه‌خود کتاب نمی‌خرند، چه رسد به این که هزار دغدغه‌ی مهاجرت هم داشته‌باشند که کمترین آن آموختن زبان جدید است. می‌گویند یک بار ناصرالدین شاه به توپ‌چی باشی گفت چرا شلیک نمی‌کنی؟ عرض کرد به هزار و یک دلیل. شاه گفت یکی را بگو. عرض کرد

گلوله ندارم . شاه گفت دیگر بقیه‌اش را نگو!

این حکایتِ نشرِ کتابِ فارسی در کانادا است . از قضا من شعرِ طنزی سروده‌ام که شکوائیه‌ی یک شاعرِ ایرانی خطاب به شاعرِ غربی است . در اینجا قسمت‌های قابلِ چاپِ آن را برایتان می‌نویسم . گمانم از قافیه‌ی آن لذت ببرید :

تو درِ قصر و من درِ گاراژ
به کویر این گشوده آن به پلاژ

هردوتا باز و بسته می‌گردیم
من به دیلم ولی تو با پُمپاژ

یک نفر ساخته تو را عالی
یک نفر کرده بنده را ، مونتاژ

من رها گشته جیرجیر کنان
تو مرتب به روغن و رگلاژ

هر دوتا شاعر و نویسنده
بی‌ریا ، بی‌دروغ ، بی‌شانناژ

هر دو در سینه گنج‌ها داریم
همچو تالارهای آرمیتاژ

تو بگویی ز بارد در ایون (بارد آو ایون = حکیم ایون =

شکسپیر) **Avon** نام روستای محل تولد ویلیام شکسپیر است
من سخن از حکیم گویم و باژ (حکیم باژ = فردوسی) باژ نام
روستای محل تولد فردوسی است

هر دو از تکه‌پاره‌های درون
واژه بر واژه می‌کنیم گُلاژ

می‌نویسم من و به صد ایما
می‌نویسی تو و به صد ایماژ

تو سخن از میانه می‌گویی
من چپ و راست می‌دهم ویراژ

و کتابِ من است مالِ خودم
و کتابِ تو می‌خورد تیراژ

«زیرِ بارم» من و تو «بندی بار»
هر دو از نشر و سهمِ پورسانتاژ

هر دو گرمیم تویِ این سرما
من ز گرمایِ دل ، تو از شوفاز

...

گرچه در شاعری هماهنگیم
همچو رقصندگانِ پاتیناژ

تو به من تشنه من به تو معتاد
همچو تریاکیان ژ روی نیاز

ریشه‌ی من ز هند تا ایران
ریشه‌ی تو ز روم تا کارتاژ

من و تمرین تک‌صدایی‌ها
تو و تکثیر صوت در سولفاژ

شعر تو مادری که زاییده
شعر من رفته تا کند کورتاژ

چتربازی پریده توی هوا
خلبانی نشسته در میراژ

این بود اختلاف فرهنگی
بدتر از اختلاف در ولتاژ

...

هفت . می‌دانم که انسی دیرین با ادبیات کهن و متون کلاسیک ادب
فارسی دارید و در کانادا هم برنامه‌هایی برای بازخوانی این متون برگزار
می‌کنید . اگر بخواهیم از منظر طنزپردازی و بهره‌گیری از زبان طنز،
نگاهی اجمالی به متون یادشده داشته باشیم، به نظر شما چه

نشانه‌هایی در آثار شاعران یا نویسندگان متقدم، از زبان و بیان طنز می‌بینیم؟

اگر مطلقاً طنز را بگوییم که از بامداد تولد ادبیات فارسی ظهور و بروز دارد. از قرن سوم هجری که اشعار بجامانده‌اش به عدد انگشتان دست هم نمی‌رسد طنز می‌بینیم و می‌خوانیم تا همین امروز. ابوسلیک گرگانی (دوره‌ی صفاریان) می‌گوید:

به مژه دل ز من بدزدیدی ... ای به لب قاضی و به مژگان دزد
مزد خواهی که دل ز من بُردی ... این شگفتی که دید؛ دزد به مُزد
این سنت همین‌طور که عرض کردم تا اکنون ادامه داشته است، به
حدی که من همین‌الآن از حفظ می‌توانم از عمده‌ی بزرگان ادب
فارسی نمونه‌هایی بخوانم. عجالتا به حافظ قناعت می‌کنم:

به عزم توبه شبی گفتم استخاره کنم (همین مصرع کافی است که شما
اوج طنز را ملاحظه کنید، کسی نیست از خواجه بپرسد که مرد
حسابی مگر توبه هم استخاره دارد! با این حال مصرع دوم را هم
می‌آورم) بهار توبه‌شکن می‌رسد چه چاره کنم!

اما گمان کنم منظور شما مطلقاً طنز نیست و حقیقتاً مرادتان طنز
انتقادی است. این‌گونه از طنز به شکل تمام‌عیاری در کارهای عبید
دیده می‌شود که از تکنیک‌های رایج طنز مثل پارودی (نظیره) و
تراوستی هم استفاده کرده است. از عبید که بگذریم می‌توانم این اصل
کلی را بگویم که هر جا عرصه‌ی شاعری و نویسندگی از نخبه‌گرایی
فاصله بگیرد میزان طنز افزایش می‌یابد. مثال خوبش مولوی است.
مولوی برخلاف جریان اصلی تصوف، نخبه‌گرا نبود. در مدرسه‌ی
مولوی طبقات مختلف مردم حضور داشتند به همین دلیل در مثنوی
فضای نخبه‌گرایانه به نفع اقشار عادی درهم می‌شکند. نتیجه‌اش این

می شود که طنز از در و دیوار اثر بالا می رود. در مقابل غزلیات شمس است که میزان گرایش به مخاطب عام در آن کمتر است و به همان نسبت از طنز کمتری برخوردار است (باز تاکید می کنم که منظورم مطلق طنز نیست و گرنه این دو بیت از دیوان کبیر اوج طنز غیر منتقد است:

عشقت ز درم درآمد و شاد برفت .. بر گشت دوباره رخت بنهاد برفت
گفتم به تکلفش دوروزی بنشین .. بنشست و کنون رفتنش از یاد
برفت)

این اصل را در کارهای ناصر خسرو و سعدی و دیگران هم می شود دید که گمانم مجال بیشتری می خواهد

هشت. در ادبیات معاصر، با آثار طنزپردازان ایران مأنوس بوده اید؟ اگر پاسخ تان مثبت است، کدام طنزپردازان و چه آثاری؟

من نمی دانم شما ایرج را معاصر می دانید یا نه؟ این داستان تعیین مرز معاصر بودن هم برای من معمایی شده است، مخصوصا در اتومبیل وقتی که با دخترم بیست سوالی بازی می کنم. اگر ایرج را معاصر نمی دانید فکر کنید من پزشک زاد را می گویم. بالاخره ایرج ایرج است، و گرنه درست که حساب کنیم نه آن یکی «میرزا» بود نه این یکی «پزشک زاد». اینجا بگذارید من به مناسبت شوخی با اسامی یادی بکنم از همشهری روشن فکرمان «میرزا آقا خان» که گویا در پی مصوبه‌ی حذف القاب گفته بود؛ اگر بخواهند القاب را از اسامی حذف کنند هم میرزا، هم آقا و هم خان ما بر باد می رود.

نه . گویا شما در یکی از شهرهای کانادا به آموزش زبان فارسی مشغولید . در این باره توضیح می دهید؟

بله من مدت ۱۳ سال در واترلوی کانادا (از ۲۰۰۰ تا ۲۰۱۳) دبیر فارسی در مقطع دبیرستان بودم . و به عنوان معلم کورسِ کردیتِ فارسی ، کارمندِ آموزش و پرورش محسوب می شدم . در این سالها ۳۶۴ نفر از کلاس‌های من فارغ التحصیل شده‌اند که برخی از آنها چهار سالِ پیاپی یعنی از کلاس ۹ تا ۱۲ با من واحدِ فارسی گذرانده‌اند . من دانش‌آموزانی داشته‌ام که بعدها با هم ازدواج کرده‌اند و من افتخار داشتم که در مراسمِ عروسی‌شان صحبت کنم . من دانش‌آموزانی داشته‌ام که الآن در بهترین دانشگاه‌های جهان مشغول تدریس و تحقیق‌اند و گاه‌گاهی از من یاد می‌کنند و مرا سرشار از احساسِ سبکی ، لذت و در عینِ حال شرمندگی می‌کنند . من دانش‌آموزِ آمریکایی ، چینی ، پاکستانی ، تاجیک ، افغانی ، فلسطینی و در میانِ ایرانیان فارس و ترک و کرد و لر و بلوچ و عرب داشته‌ام که همه‌ی آنها مثل فرزند برایم عزیز بوده‌اند .

گمانم یک گفتگوی علی‌هده نیاز داریم که طنزهای زیبای این سال‌ها را بازگو کنم .

غیر از این کلاس‌های آزادِ خواندنِ متونِ کلاسیک و کارگاه‌های مباحثِ ادبی هم داشته و دارم .

ده . به چندتا از آثار منتشرشده‌تان در طول گفت‌وگو اشاره کردیم ، اما می‌دانم که تعداد آثارتان بیش از این‌هاست . ممنون می‌شوم اگر درباره‌ی دیگر کتاب‌هایتان که تازه منتشرشده یا در دست انتشارند ، هم بگویید .

دو دفترِ شعر به نام‌های «قافیه‌ی غریب و جامدادی» دارم که در کانادا چاپ کرده‌ام و دو کتابِ داستانِ کوتاه و بلند که در آلمان (انتشاراتِ فروغ) چاپ کرده‌ام، یک کارِ حافظ‌شناسی به نام حافظ‌خوانی و یک ترجمه‌ی شعرِ کودکان و کارهایِ دیگرِ داستانی که از ذکرِ نامشان پرهیز می‌کنم چون فایده‌ای ندارد!

یازده. جناب آقای راد! بابت این گفت‌وگو سپاس گزارم. اگر موافقید مصاحبه را با یک شیوهٔ کلیشه‌ای اما شیرین، به پایان ببریم. من چند کلمه می‌گویم و شما هم خیلی کوتاه دربارهٔ آن‌ها بگویید:

- ایران؟ خانمی که از زمانِ مشروطه فهمیدند مریض است اما بالای سرش به جایِ دکترِهی رفتند مهندس آوردند!
- کرمان؟ دریایی که آب‌هایش رفته و رسوباتش مانده.
- محلّهٔ شهر؟ راستش لقبِ «شهر» برای این محله کسرِشان است.
- مادر؟ تنها پُستی که کارمندِ چلاقش از دست‌دارش، شلش از پادارش، کورش از چشم‌دارش و گرش از گوش‌دارش ارزش‌مندتر است.
- مهاجرت؟ روانشناس‌ها هرچه می‌خواهند بگویند، مهاجرت با جنگ و انقلاب فرق دارد!
- زبان فارسی؟ کِنِسیِ مُزمن در بکاربردنِ مُصوت.
- غزل؟ شعری که هر کار می‌کنی تَهَش هم نمی‌آید.
- طنز؟ چیزی که ضابطه لازم دارد اما بی‌ضابطه‌اش بهتر است!
- مهران راد؟ رو تُوخُم دو تا چِش نه، می‌خِن کُجه بِلن

دوازده . حرفی اگر مانده ...

حرفی که نمانده اما همانطور که قول داده بودم چند شعر ضمیمه
می کنم :

حسِ خوشِ گوسفند

گرگی ز تو و گزند با من
حسِ خوشِ گوسفند با من

یک نیش ز تازیانه با تو
یک گردنِ در کمند با من

از جانبِ تو کمی شکر خند
هی وزوزِ دورِ قند با من

یک روز نگاهِ مهربان کن
پس سی صد و شصت و اند با من

بردار هرآنچه می پسندی
دعوا سرِ چون و چند با من

یک ارتشِ شیر ، روزِ دعوا

ولله به خدا کم‌اند با من

تو دفع کن این شغال‌ها را
آنان که نمی‌روند با من

پروانه‌ی پيله را تو رد کن
آن بلبلِ خودپسند با من

تو شعله‌ی آتشی ، بسوزان
تق توق تقِ سپند با من

شعرم به همین روال باتو
عشقت به همین روند با من

پارودیِ تناوبیِ مندلیف

با تقدیمِ ادب و احترام به مولانا به خاطرِ : وه چه بی‌نقش و بی‌نشان که منم

نوکراتِ رویدیم که منم
چاکریتِ بریلیم که منم

استخوان خورد کرده‌ام در عشق
وَه چه محتاجِ کلسیم که منم

دل آهن چو آب جاری شد
نقطه‌ی ذوب لیتیم که منم

نه رسانا نه عایقم کامل
این وسط آلومینیم که منم

خاکی‌ام من ز خاک ایرانم
تو مبین این فرانسیوم که منم

-از تواضع- اگرچه تاج سرم
عنصر زیر کونیوم که منم

نصف من موج و نصف من ذره
نیم عمر اورانیوم که منم

کوره‌ی آتشم نمی‌سوزم
کاربید سیلیسیوم که منم

سوزش اما بر این و آن فکنم
کلرید آمونیوم که منم

میل ترکیب - ای شکر-هیئات

كُلُّرَاتِ پِتَاسِيمِ كِه مَنَم

بِر حَذْر بَاش اَز تَشَعشَعِ مَن

رَادَمِ وَ عَيْنِ رَادِيَوْمِ كِه مَنَم

پوست انداختن

گفتم به طبعِ شعر، بزن پوزِ قافیه

باشد سیاه‌تر بشود روزِ قافیه

شعری بگو مدرن و ازان هم مدرن‌تر

تا در بیاید از همه‌جا سوزِ قافیه

اصلاً همین دو بیت چرا گفتم اینچنین؟

بهنتر نبود خطِ بزنی «اوز» قافیه

«گویی به جای «اوز» برای مثال «اور

راحت شوی به صحبتِ از گورِ قافیه

اصلاً «ردیف» هم بجز از حرفِ مفت نیست

یعنی «ردیفِ قافیه» ای دوست کافیه

ذهنت کنون ز حشو و حواشی خلاص شد

دیگر بیانِ هرچه که نیکوست کافیه

از عشق گو، ز معرفت، از شورِ زندگی
از مغز گو، خیال مکن پوست کافیه

این «وزن» هم اگر ز سرت دست می کشید
!یک راست صحبت از دموکراسی و جامعه‌ی مدنی می کردی